گفت‌وگو با خانواده شهیداحمد حسنی، رزمنده ۶۶ساله‌ای که اول شهریور ۶۵ آسمانی شد

انگار تازه شده بود یک جوان ۲۰ ساله

■ مبینا شانلو

شهیداحمد حسنی پیرمردی ۶۰ ساله بود که راهی میدان جهاد شد. رزمنده‌ای که سن و سال و خانواده پر جمعیتش مانع رفتن او به جبهه نشد. ۴۵ ماه داوطلبانه در جبهه حضور داشت. وقتی خانواده بهانه می‌آوردند تا شاید مانع اعزام‌های پی‌درپی او شوند، می‌گفت: «شاید رفتن من باعث شود دیگران هم به جبهه رفتن تشویق شوند.» شهیداحمد حسنی کمک بنا بود، اما در مدت حضورش در جبهه هر کاری از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد. از انبارداری گرفته تا حنا بستن به دست بچه‌ها در شب عملیات. آنقدر رفت و آمد تا بازی این دنیا را با شهادت برد و در اولین روز از شهریور سال ۶۵ ریش‌های سفیدش با خون سرخش خضاب شد. متن زیر روایتی از زبان همسر شهیداحمد حسنی است که مدت‌ها پیش گفت‌وگویی با ایشان داشتیم و امروز به بهانه سالروز شهادتش تقدیم‌تان می‌شود.

■ **متولد قرن سیزدهم**

همسرم متولد ۲۵بهمن ۱۲۹۹ در روستای ریکان گرمسار بود. تا مقطع ششم دبستان درسش را خواند. بعد برای اینکه بتواند امرار معاش کند مشغول کار شد. خیلی زود ازدواج کرد آن هم با من که آن زمان دختری ۱۲ ساله بودم.

احمد برای تأمین رزق حلال خانواده‌اش زحمات زیادی کشید. کمک بنا بود و نمی‌خواست بچه‌ها و اهل خانه‌اش کم و کسری داشته باشند. به بچه‌ها علاقه خاصی داشت.

هر کدام از بچه‌ها که به دنیا می‌آمدند یک گوسفند قربانی می‌کرد. صاحب شش دختر و دو پسر بودیم. بچه‌ها را خیلی دوست داشت. می‌نشست و با آنها حرف می‌زد. یکی از پسرها با اینکه هفت سال داشت، غروب‌ها به پشت‌بام می‌رفت و اذان می‌گفت.

کار هر روزش بود. حاج احمد هم او را تشویق می‌کرد. می‌گفت می‌خواهم بروم قم درس بخوانم حاجی هم می‌خندید و می‌گفت آفرین پسرم! برای چی درس بخوانی؟ پسرمان می‌گفت می‌خواهم روحانی شوم. حاجی او را می‌بوسید و می‌گفت حالا که زود است هر زمان بزرگ شدی می‌فرستمت بروی قم.

■ **رزمنده ۶۰ ساله**

جنگ که شروع شد، احمد حسنی پیرمردی ۶۰ساله بود. سن و سال و خانواده پرجمعیت مانع رفتن او به جبهه نشد، اما وقتی حاجی عزم رفتن به جبهه کرد، نگران شدم و بی‌تابی کردم، گفتم هنوز سه تا دختر دیگر در خانه داریم، تو بروی من چه کار کنم؟! او عالم دیگری داشت. چیزهایی می‌گفت که من سردرنمی‌آوردم. می‌گفت دوست دارم برای امام خمینی شهید و زمان حکومت امام زمان (عج) زنده بشوم و دوباره برای ایشان شهید شوم. اما من نگران بچه‌ها بودم. بدون حاجی چطور می‌توانستم آنها را جمع و جور کنم و سرو سامان بدهم. چند سال که از جبهه رفتنش گذشت، گفتم تا امروز چهار سالی است که می‌روی و می‌آیی. اگر تکلیف هم بود، شما انجام دادی، دیگر بس است. من اینها می‌گفتم و او حرف دیگری می‌زد. اصلاً حرفش چیز دیگری بود. حاجی می‌گفت اگر این جنگ ۱۰ سال دیگر هم طول بکشد، باز هم به جبهه می‌روم. گفتم پس ما چه؟ گفت شما را به خدا می‌سپارم. حضرت زهرا(س) پشت و پناه شماهاست. حتی گریه کردم و گفتم نمی‌گذارم بروی. گفت اگر جلوی من را بگیری، پیش حضرت زهرا (س) از شما گله خواهم کرد. معتقد بود رفتن او به جبهه در این سن و سال دیگران را تشویق می‌کند. به حرف و حدیث‌هایی هم که به خاطر سن و سالش می‌زدند، توجهی نمی‌کرد. همسرم احمد به‌عنوان جهادگر و یا نیروی داوطلب بسیجی برای کمک به بچه‌های پشتیبانی بارها به جبهه رفت.

■ **نور قرآن**

یک‌بار نیمه شب متوجه شدم به اتاق دیگر رفته؛ نگران شدم، رفتم دنبالش، دیدم سر سجاده نشسته و زیر نور کم قرآن می‌خواند. گفتم چشم‌هایت می‌بیند؟ گفت اتاق به این روشنی؟ گفتم کدام روشنی؟ گفت قرآن، قرآن خودش نور است. وقتی هم که از جبهه می‌آمد برای من و بچه‌ها از آنجا می‌گفت. من هم مشتاق بودم، بدانم چه خبر است؟! یک بار برایم از شب عملیات تعریف کرد و گفت یک جمع ۲۵ نفری و همه هم جوان بودند. آن شب همه با هم دعای کمیل خواندیم. برایشان حنا درست کردم، شمع روشن کردم، آینه آوردم.

بچه‌ها راهی عملیات شدند. از آن جمع ۲۵ نفره فقط دو نفرشان روی پاهای خودشان برگشتند. می‌خواستم بیشتر بدانم، اما گریه‌های او دلم را بی‌قرار می‌کرد. وقتی از جبهه می‌آمد شوق و ذوق عجیبی در وجودش بود. می‌گفتم همه را ریختی سر من و خودت رفتی دنبال خوشی‌هایت؟ می‌خندید و می‌گفت خانم! من آتشم، آتش. انگار تازه شده بود یک جوان ۲۰ ساله.

■ **آخرین دیدار**

بعد از ۴۰ روز حضور در جبهه به خانه آمد. بی‌هیچ مقدمه‌ای از من خواست مهیای سفر مشهد بشویم. با تعجب گفتم هوا گرم است، بچه‌ها را هم باید به بستگان‌مان بسپاریم. گفت خانم! ببین چه می‌گویم، این دفعه که بروم شهید می‌شوم. گریه کردم و گفتم چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ گفت خودم زودتر می‌گویم تا آماده بشوید.

خودش هم رفت برنج، قند، روغن و... خرید و به خانه آورد. گفتم: این همه وسیله می‌خواهید چه کنید؟ گفت یکهو دیدی رفتم و شهید شدم. ۱۰ روز مرخصی داشت. پنج روز بیشتر پیش ما نماند. شب آخر بود. گفتم حتماً باید بروی؟ این پنج روز را هم پیش ما بمان، عجله‌ات برای چیست؟

گفت آنجا که هستم نماز شبم بجاست. در لحظات آخر جدایی رو به من کرد و گفت اگر برای جبهه کمکی خواستند، هر چه از دستت برمی‌آید کمک کن، من هم گفتم چشم!

■ **پیر جبهه‌ها**

شهیداحمد حسنی ۴۵ماه در جبهه بود تا اینکه در اول شهریور ۱۳۶۵ محاسن سفیدش با خونش گلگون شد. پیکر پیرجبهه‌ها بعد از تشییع و مراسم باشکوه در گلزار شهدای روستای ریکان گرمسار به خاک سپرده شد.

خاطره

خلبان شهید عبدالرضا کوپال و حفظ جان غیرنظامی‌ها در مأموریت‌ها

■ آرمان شریف

شهید کوپال از شهدای نیروی هوایی ارتش است که در همان نخستین ماه‌های شروع جنگ در سال ۱۳۵۹ به شهادت رسید و بعدها آنطور که باید از میهن‌پرستی، اعتقادات دینی و شجاعتش گفته نشد. این خلبان شجاع از زمان تحصیل در امریکا مهارت‌های خلبانی و اعتقادات مذهبی‌اش بر همه ثابت شد و هنگام ورود به کشور، همگان شاهد رشادت‌هایش بودند.

شهید کوپال از زمان حکومت پهلوی مورد عتاب دستگاه حکومتی قرار گرفت و دستور دستگیری‌اش در همان سال‌های میانی دهه ۵۰ صادر شد، اما او دیگر بر سر کارش حاضر نشد و محل خدمتش را ترک کرد تا پروژه دستگیری‌اش محقق نشود.

پیروزی انقلاب اسلامی خیلی زود این خلبان بروجردی را به آرزوهایش رساند. تحقق یک حکومت دینی آرزویی بود که عبدالرضا برایش بسیار تلاش کرده بود. با پیروزی انقلاب مسئولیت‌های شهید کوپال هم بیشتر شده و او مسئولیت زیادی نسبت به حکومت نوپای اسلامی و جامعه‌اش احساس می‌کرد.

زمان زیادی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که شروع جنگ تحمیلی از سوی ارتش بعث، یکی از مهم‌ترین و سخت‌ترین آوردگاه‌ها را پیش روی شهید کوپال قرار داد. خلبانان نیروی هوایی ارتش آزمون مهم و بزرگ دفاع از میهن را در پیش داشتند و باید از تمامیت ارضی کشور و نظام اسلامی دفاع می‌کردند.

شهید کوپال از همان نخستین روز شروع جنگ برای انجام مأموریت‌های هوایی داوطلب شد و مأموریت‌های زیادی را برای دفاع از میهن انجام داد. در نخستین روزهای جنگ بود که شهید کوپال با عشق و علاقه و با هدف دفاع از وطن به پا خاست و حدود چهار ماه فعالیت مستمر داشت و با ۱۲۰ پروازی که در این مدت داشت، موفق شد بسیاری از تانک‌ها و ادوات دشمن را بمباران و نابود کند. شهید در یکی از مأموریت‌هایش که برای پخش اعلامیه بر فراز این شهر به پرواز درآمده بود، پس از بازگشت گفت: «اگر به‌جای اعلامیه، بمباران می‌کردیم، می‌توانستیم تا خاک اردن بمباران کنیم.»

همچنین او در خاطره‌ای دیگر گفته بود: «یک‌بار برای زدن پلی در نزدیک شهر بغداد رفتیم، مشاهده کردیم که اتوبوسی در روی آن پل در حرکت است، با وجود نیروهای ضدهوایی و موشک دشمن، خطر را به جان خریدیم و گشتی زدیم. به حرم امام حسین(ع) عرض سلام و ادب کردیم تا اتوبوس از روی پل عبور کند و پس از آن به انجام عملیات پرداختیم و پل را زدیم.» هرگاه شهید کوپال از رزم سخن می‌گفت آنچنان با حرات و غرور رزم رزمندگان و نیروی هوایی را تعریف می‌کرد که هر شنونده‌ای به شوق می‌آمد و آرزو می‌کرد که کاش در کنار رزمندگان حضور داشت و در کنار آنها می‌جنگید. شهید ورزش را در برنامه‌های زندگی‌اش داشت و رشته والیبال را با علاقه انجام می‌داد و فرزندش را به این کار تشویق می‌کرد. برادر شهید کوپال درباره فعالیت‌های آن روزهای شهید می‌گوید: «در طول مدت جنگ وقتی به دیدار خانواده می‌آمد از شهادت دوستان شهیدش صحبت می‌کرد و همیشه می‌گفت بهترین مرگ، مرگی است که برای دفاع از وطن باشد و با توجه به اینکه شهید کوپال نامزد داشتند و قرار بود مراسم عقد برگزار شود، اما با آغاز جنگ تحمیلی برای دفاع از وطن وارد میدان نبرد با دشمن شد و سرانجام در عملیات نصر در ۱۹ دی سال ۵۹ به درجه شهادت رسید.»

آن روز اهواز خیلی شدید مورد حمله هوایی قرار گرفته بود. عبدالرضا هنگامی که تازه از مأموریت جنوب برگشته بود و مشغول صرف ناهار در باشگاه افسران پایگاه شهید نوژه همدان بود، یکی از دوستان و همرزمانش می‌گوید، بچه‌ام مریض است و نوبت پرواز دارم.

وی که هنوز ناهارش را تمام نکرده بود از جایش بلند می‌شود و به‌جای خلبان همرزمش به مأموریت می‌رود.

شهید کوپال آخرین مأموریتش را همچون گذشته با اقتدار به انجام می‌رساند و در آخر در راه مقدس دفاع از میهن به آرزوی همیشگی‌اش می‌رسد و جاودانه می‌شود.

> عبدالرضا هنگامی که تازه از مأموریت جنوب برگشته بود و مشغول صرف ناهار در باشگاه افسران پایگاه شهید نوژه همدان بود، یکی از دوستان و همرزمانش می‌گوید، بچه‌ام مریض است و نوبت پرواز دارم. وی که هنوز ناهارش را تمام نکرده بود از جایش بلند می‌شود و به‌جای خلبان همرزمش به مأموریت می‌رود

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده و همرزم شهیدحیدر بینائیان از شهدای دفاع‌مقدس

از غسل شهادت تا عروج چند قدم فاصله بود

■ نرگس انصاری

متولد سال ۱۳۳۸ روستای کالته رودبار دامغان بود. حیدر بینائیان در بحبوحه پیروزی انقلاب اسلامی سرباز بود. با فرمان امام خمینی (ره) سرباز فراری شد، هر چند کمی بعد دستگیر شد، اما از همین‌جا ارادتش را به امام خمینی به اثبات رساند. با اوج‌گیری انقلاب وارد فضای مبارزات انقلابی شد و بعد از آغاز رسمی جنگ هم سر از پا نشناخت و راهی میدان جنگ شد. ۳۱مرداد سال ۱۳۶۲ در منطقه مهران به آرزویش رسید و آسمانی شد. متن پیش رو روایتی از سیره زندگی تا شهادت این رزمنده خستگی‌ناپذیر است. در گفت‌وگو با خواهر و یکی از همرزمان شهید.

■ **خواهر شهید: سرباز فراری**

برادرم اول فروردین ماه سال ۱۳۳۸ به دنیا آمد. تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند. به خاطر نداشتن امکانات ادامه تحصیل نداد و برای کمک به اداره زندگی، مشغول کار شد. برادرم حیدر بینائیان در بحبوحه پیروزی انقلاب اسلامی سرباز بود که با فرمان امام خمینی (ره) از پادگان فرار کرد. هر چه از دستش می‌آمد برای انقلاب هزینه کرد. بسیار به امام خمینی ارادت داشت. با شروع جنگ به منطقه اعزام شد و تا زمان شهادت یعنی ۳۱مرداد ۱۳۶۲ در منطقه مهران، بارها در جبهه حضور یافت.

■ **رضایت مادرانه**

خیلی سعی می‌کردیم کاری کنیم که مورد رضایت مادرمان قرار بگیریم، اما هیچ وقت نتوانستیم یک جمله را از زبان مادرمان کم کنیم «چرا شما مثل حیدر نیستین؟» از بچگی کارهای شخصی‌اش را انجام می‌داد. نمی‌گذاشت مادر یا خواهرم کارهای او را انجام دهند. لباسش را بشویند؛ برایش چای درست کنند یا سایر کارهایی را که خودش می‌توانست انجام دهد، انجام دهند.

■ **مسجد و نماز جماعت**

استعداد خیلی خوبی داشت. در محل ما مدرسه راهنمایی و دبیرستان نبود. بیشتر بچه‌های این محل تا پنجم ابتدایی که درس می‌خواندند، مجبور بودند ترک تحصیل کنند و در کنار خانواده به چوپانی و کشاورزی مشغول شوند. او کلاس پنجم ابتدایی را خواند و به دامداری روی آورد. وقتی صدای اذان بلند می‌شد، تمیزترین لباسش را می‌پوشید و به سمت مسجد راه می‌افتاد.

همیشه به ما سفارش می‌کرد کمتر حرف بزنید! بیشتر فکر کنید! خودش هم اینطور بود. اگر مجلسی بود که بزرگ‌تری حضور داشت با سکوت کامل منتظر شنیدن حرف‌های بزرگ‌ترها می‌ماند. ما که کوچک‌تر بودیم اگر جنب‌وجوش یا سروصدایی می‌کردیم، با اشاره به ما می‌فهماند که کمی آرام باشیم.

■ **تیراندازی و عاق پدر**

پدرم که به خانه می‌آمد، حیدر آنقدر می‌ایستاد تا او لباس راحت بپوشد و بنشیند؛ بعد خودش می‌نشست. هیچ وقت از پدرم چیزی درخواست نکرد. پدرم از سال ۱۳۴۲ مقلد و پیرو امام بود. حیدر سال ۱۳۵۷ یعنی در زمان پیروزی انقلاب در کرمان خدمت می‌کرد. پدرم در نامه‌ای به حیدر نوشت اگر به دستور بالادستی‌ها به سمت مردم تیراندازی کنی عاقّت می‌کنم. او جواب داد پدرجان نگران نباش! بالاخره من پسر شما هستم، اگر یک روز چنین وضعی پیش بیاید، بدان که اول کسی را می‌کشم که این دستور را داده است، اما به طرف مردم تیراندازی نمی‌کنم.

■ **عکس شهادت**

۲۴ سال داشت. آخرین عکسی را که در منطقه گرفته بود، به ما نشان داد و گفت: «ببینید برای شهادت خوب است؟» اصرار داشت نظر ما را بگیرد. می‌گفت با عکس شهدای دیگر مقایسه کنید! ببینید برای جلوی تابوت خوب است یا نه؟

■ **عاشق امام خمینی (ره)**

قبل از آمدن امام به ایران، حیدر و تعدادی از دوستانش از پادگان فرار کردند، اما خیلی زود در اصفهان دستگیر و روانه زندان شدند. با گذشت ۴۸ساعت آزاد شدند و به مسجد جامع اصفهان رفتند. در آنجا لباس سربازی را درآوردند و لباس معمولی پوشیدند و به سمت دامغان حرکت کردند.

■ **یکی از همرزمان شهید**

یکی از همرزمانش تعریف می‌کرد ۳۱ مرداد سال ۱۳۶۲ بود. من و حیدر با هم در مهران بودیم، داشتیم حمام می‌کردیم. قرار بود به مأموریت برویم. صدایش کردم چرا بیرون نمی‌آیی مرد حسابی؟ یک دور که بزنی باز سر تا پا خاکی می‌شوی! اینقدر نمی‌خواهد خودت را تمیز کنی. صدایش را بلند کرد و گفت: صبر کن غسل شهادتم مانده است. بعد از غسل شهادت از حمام بیرون آمد. کمی سر به سرش گذاشتیم و بعد سوار شدیم و به امامزاده‌ای که در آن نزدیکی بود، رفتیم. زیارت کردیم.

بعد از زیارت هنوز راه زیادی نرفته بودیم که هواپیماهای عراقی بمب‌های خوشه‌ای ریختند و حیدر شهید شد. از غسل شهادت تا شهادت تنها چند قدم فاصله بود. او در زمان شهادت دارای همسر و دو فرزند بود. پیکرش پس از انتقال و تشییع، در گلزار شهدای کالته رودبار به خاک سپرده شد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۰۰۹

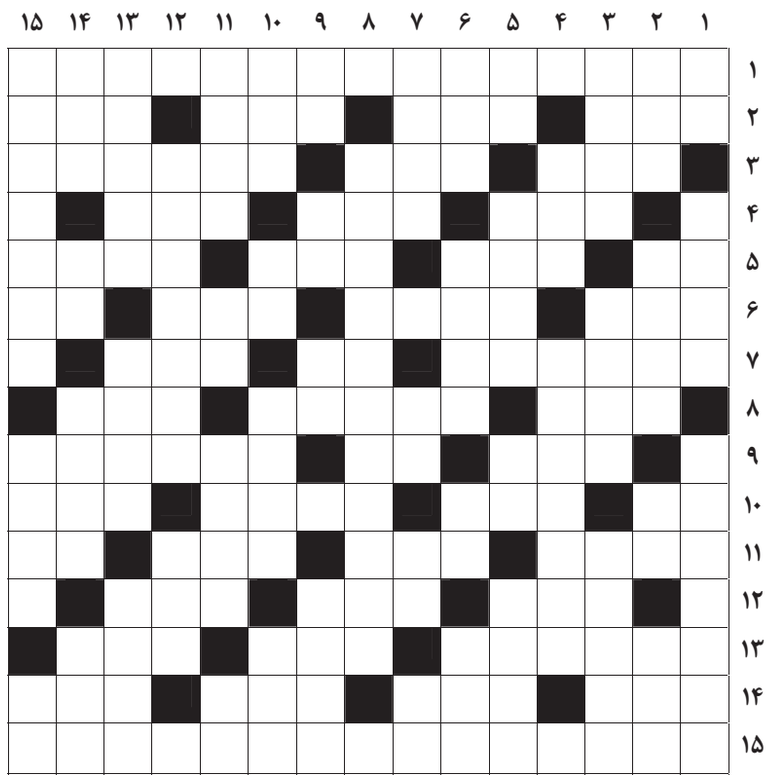

از راست به چپ

■ ۱- کسی که در هر کاری دخالت می‌کند اما شایستگی ندارد ■ ۲- شهر شب فرانسه- نوشابه قدیمی- درجه‌ای در رشته‌های رزمی- شتر قوی‌هیکل و بارکش ■ ۳- خلاصه خبر- نفت تصفیه‌نشده- واحدی در سنجش برق فشار قوی ■ ۴- مهمانی- جایگاه قرآن هنگام تلاوت- نخ تابیده ■ ۵- گشوده- اسب قهوه‌ای- مرگ و میر- مادر امام رضا(ع) ■ ۶- وطن و میهن- بشارت و مژده- خاخام- نیم‌تنه مردانه ■ ۷- شهر صیفی‌جات استان تهران- حمله نظامی- کوچک‌ترین واحد هر عنصر ■ ۸- گویش افاغنه- کشاورز- زادگاه حضرت ابراهیم ■ ۹- جایزه ورزشی- شراب شاعرانه- دیواره‌ای برای جلوگیری از امواج دریا ■ ۱۰- نوشیدنی گوارا- سلاح مار- تنگه و گلوگاه- جوهر بدن ■ ۱۱- وال- کشور دو تکه- خروس تازی- بازی نفسگیر ■ ۱۲- آنتن بشقابی- باز آی و دل تنگ مرا مونس... باش- زخم و جراحت ■ ۱۳- اتحاد و همبستگی- اهلی- قانون دینی ■ ۱۴- فاصله‌دار- پیش‌درآمد گنج- درس کشیدنی- کشور صنعا ■ ۱۵- قوانین ناظر بر نحوه رسیدگی به محاکمات جزایی

از بالا به پایین

■ ۱- دانه خوشبو- نامی برای شانه به‌سر- نامزد ■ ۲- از وسایل ورزش زورخانه- جنگ و نبرد- میوه خوب- توپ چوگان ■ ۳- پروانه هواپیما یا کشتی- شعله بی‌دود- پدرش بسوزد ■ ۴- از القاب اشرافی اروپا- حد وسط ■ ۵- یک و یک- گرویی- علامت فعل استمراری- فن و شیوه عمل ■ ۶- حلول روح پس از مرگ به جسم گیاهان و نباتات- روش و طریق- گاهی نماز را باطل می‌کند- شهری در آلمان ■ ۷- فریاد تظلم- اراده- ردیف- نیا ■ ۸- ملقب به ملک‌الشعرا و از شاعران بنام کشور ■ ۹- ضربه‌سر در فوتبال - نوعی حلوا- ویتامین جدولی- کال ■ ۱۰- اسب چاپار- نوعی شیرینی- سمبل- ستاره فوتبال دنیا ■ ۱۱- پرنده‌ای است آبزی به رنگ سیاه- حرف همراهی- مهره مقتدر شطرنج- زوبین ■ ۱۲- نتیجه‌گرفتن- دین ■ ۱۳- خانه کوچک- سلاح پرتابی- آدم نجیب و اصیل ■ ۱۴- جایز و شایسته - تنها- گنج- مدت زندگی ■ ۱۵- برابر یک صد متر- امپراتور نیمه‌دیوانه روم- ساز مولانا

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۲					۱	۷
۹	۵	۶						
			۴		۳			
					۵	۲	۹	
			۳					
۷	۸	۵				۴		
						۱	۲	۴
			۶	۹				
۱		۷						۵

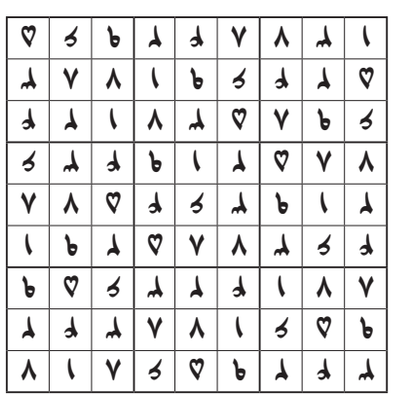

جدول کلمات متقاطع
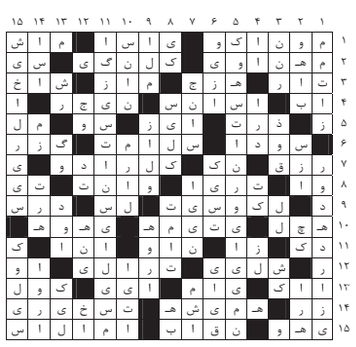
پاسخ جدول شماره ۶۰۰۸